

باب هفتم در تائید تربیت

حکایت

یکی را از وزرا پسری گودن بود پیش و نشمندی فرستاد
که مرین را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تحسینم
موشربنود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل
نمی شود و مراد یوانه کرد **قطعه**

استی را که بد گهر باشد
تر پست را دروازه باشد
چونکه تر شد پست تر باشد
چون پاید هنوز خراب باشد

بیج صیقل نگویند اند کرد
چون بود اسل جوهری بل
سگ بد ریای هفت گانه بشوی
خر عیسی گر کش بکه برند

حکایت

حکیمی سپران را پسند می داد که ای جانان پسر
 آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد و شاید و ستم
 و محاسن خطر است یا در دست یکبار برسد و یا خواجه شفا
 بخورد اما، سر چشمه زاینده است و دولت پاینده
 اگر میسر است از دولت بعینت غم نباشد که هر روز
 نفس خود و ولستت هر کجا که رود دست در پند و صدر
 نشیند و بی سر لقمه چید و سختی پسند شهر

سخت است پس از جاکم برون	خو کرده بنا ز جور مردم برین
وقتی افتادند در شام روستایادگان دانشمند پسران وزیر ناقص عقل	قطعه هر کس از گوشه فرار می کنند بوزیر می پادشاه می رستند بگدائی بر دستار می رستند

حکایت

یکی از فضا تقییم ملکر آوده همی کردی و ضرب

پشما با زدی و زجر پشما کس کردی باری پسر از
 پطافتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن برد
 برداشت پدر را دل محسوم برآمد استاد را بخواند
 و گفت پسران رعیت را چندان زجر روانمیداری
 که فرزند مرا سبب چیست . گفت سبب آنکه سخن
 اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن هم
 خلق را علی العموم باید و پادشاهان را علی الخصوص موجب
 آنکه بر دست و زبان ایشان هر چه رود هر آئینه با فواکه گویند
 و قول مغضوم را چندان عتاب باری نباشد **قطعه**

رفیقانش یکی از صد ندانند ز تسلیمی یا قلمی رسانند	اگر عیب دارد مرد درویش و اگر یک ناپسندید ز سلطان
---	---

پس واجب آمد مسلم پادشاه زاده در تحذیب
 احسان خداوند زادگان **انبیه** **نباه** **احسانا**

اجتهاد از آن پیش کردن که در حق ابنای عموم قطعه

هر که در خردیش ادب نختی		در بزرگی فلاح از و بر جویست
-------------------------	--	-----------------------------

چوب تر را چنانکه خواهی چه		نشود خشک جز با تشو است
---------------------------	--	------------------------

هر آن طفل کو جو را آموز گار		نه میند حجابیستند از روز گار
-----------------------------	--	------------------------------

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موفق
آمد خلعت و نعمت بخشید و پای منصب بلند کردند

حکایت

مسلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترشروی
و تلخ گفتار بدخوی و مردم از آن گشتند طبع و ناپسند
که عیش مسلمانان بیدن او تبه شستی و خواندن
قرآنش دل مردم سیاه کردی و جمعی سپران پاکیزه
و دستران دوشیزه بدست حقای او گرفتند
نه زهره خنده نه یارای گفتار که عارض سیمین

یکی را تپانچه زدی و گاه ساق بلورین کیس را
 شکنجه کردی لقصه شنیدم که طرفی از خیانت
 نفس او معلوم کردند و بزدنشش و براندند پس آنکه
 مکتب وی بصلحی دادند پارسا سلیمنی یکمردی
 سیکیمی که سخن جز بوقت ضرورت نخواستی و محبوب
 از اکرس بر زبانش ز رفتی کو دکان راهبیت تمام
 سختین از سر رفت و معلوم دومی را اخلاق ملکی
 دیدند دیو یک یک شدند با اعتماد حلم او علم فراموش
 کردند و همچنین اغلب اوقات باز میفرستاد
 نشستندی ولوح دست ناکرده بر سر شکستنی پیت

اوستاد و معلم خود بود کم آزار	خرسک بازند کو دکان در بازار
-------------------------------	-----------------------------

بعد از دو هفته بر آن سجد گذر کردم معلوم
 اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خوش

باز آورده برنجبیدم و لا حول گفتم که دیگر باره
ایلیس را معسلم ملائکه چرا گردند پیر مردی طریقت
جسائده بشنید و سخنند دید و گفت **شعوی**

لوح سحبتش در کنار نهاد
جور استاده ز محسوس

پادشاهی پسر ملکوت داد
بر سر لوح آن نوشته

حکایت

پارسا زاده را نعمت سکران از ترک عثمان بدست
افتاد و فسق و فجور آغاز کرد و مسبذری پیشه
گرفت فی الجمله نماز از سائر معاصی مستکرم نکرد
و سکر که نخورد باری نصیحتش گفتم ای فرزند خلد
آب روانست و خرج آسیای گردان عیسی
خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد

قطعه

چو د خلت نیست خج بهشته تر کن	که می گویند ملا حان سرودی
بگو سنا اگر باران نبارد	سبالی و جلد کرد و شکست دی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون
 نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پس
 از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیارد و بر
 قول من اعتراض کرد گفت راحت عاجل را بکشوی
 محنت آبل منقض کردن خلاف کار می خرد **مستثنوی**

خداوندان کاهن و یکبختی	چرا سختی بر بندازیم سختی
برو شادی کنی یاد دل فروز	غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدمه و روت نشسته و عصفه
 بسته و ذکر انعام در افواه عوام **مستثنوی**

هر که علم شد بسخا و کرم	بند نشاید که خصم مردم
نام نکونی چو پروش بکوبی	در ستوانی که به بندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهین بروی
 اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مبصا^{حت}
 بگردانیدم و قول حکما را کاربستم که گفته اند **بلغ ما**
علیک فان لم یقلو ما علیک **قطع**

گرچه دانی که نشو و نگوی	هرچه دانی تو از نصیحت پند
زود باشد که خیره سر سپی	بدو پای و فتاده اندر بند
دست بردست میزنند که دفع	نشینم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش صورت
 دیدم که پاره پاره بر جسم میدوخت و لقمه لقمه سی
 اندوخت و لم از ضعف حالش جسم برآمد و مرو
 ندیدم در چنان حالی ریش درویش را بلامت
 خراشیدن و تک پاشیدن پس با خود گفتم **مشو**

حرفی غله در پایانستی	نیز شد ز روز تنگدستی
----------------------	----------------------

درخت اندر بهاران برقیانند	زمستان لاجرم بی برگ ماند
---------------------------	--------------------------

حکایت

پادشاهی پیری را با ویسی داد و گفت این فرزندت
ترتیبش کن همچنانکه یکی از فرزندان خویش گفت فرزند
بردارم سالی چند برین برآمد سعی کرد و بجائی رسید
و پسران ادیب و فضل و بلاغت منشی شدند
ملک دشمنان را مواخذت کرد و معائنات فرمود
که وعده خلاف کردی و وفا بجانبی آوردی
گفت برای خند او در روی زمین پوشیده نمایند
که تربیت یکسانست و بسیکن طبایع مختلف **قطعه**

گرچه یسم و زرننگ آید همی	در همه سکنی نباشد زرو سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل	جائی انبان مسکیند جانی

حکایت

یکی را شنیدم از پسران مربی که مریدی را
 همیگفت چنانکه تسلیق خاطر آدمی زاد است
 بروزی اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه
 دگدشتی **قطعه**

فرا موشت نکرد این دود را روانست داد و طبع عقل و ادراک ده نگشت مرتب کرد برکت کنون پنداری می نا چیر نمیت	که بودی نطفه مد فون بد شو جمال و نطق و رای و فکرت و شو دو باز ویت مزین خشت و شو که خواهد کرد دنت روزی فرز شو
---	---

حکایت

اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت ماسی اکت
 سول بوم لعمه مادا اکست ولا لعال من
 است یعنی ترا خواهند پرسید که نهرت
 چیست و نگویید پدرت کیست **قطعه**

جامه کعبه را که می بوسند	اونه از کرم سید نامی شد
با عزیز می نشست و در چند	لاجرم سچو او گرامی شد

حکایت

در تصانیف حکما آورده اند که گزردم را ولادت
 معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احسا
 مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گریزند
 و آن پوستها که در خانه گزردم بینند اثر نیست
 بازی این نخست پیش بزرگی همی گفتم گفت دل
 من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز
 چنین نشاید بود در حالت خردی با مادر و پدر
 چنین معاشرت کرده اند لاجرم در بزرگی
 چنین مقشبول و محبوب اند قطعه

پسری را پدر وصیت کرد	کای جوان زد یاد گیر این بند
----------------------	-----------------------------

بر که با اسل خود وفا کند | نشود دوست وی و دوست

مشل

گروه را گفتند چرا بزمستان پروان نمی آید گفت
بناست تا نم چه حرمت است که بزمستان نیز پروان آید

حکایت

زن درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورد و در پیش
همه سر فرزند نیامده بود گفت اگر حشر را وند تا
مرا پسری بخشد جزین خسرو که پوشیده ام هر چه در ملک
منست ایشان را درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد و سفره
درویشان بموجب شرط خصا و پس از چند سال از سفر
شام باز آمدم بجلت اندوست برگزیدم و از حکومتی
حاشی خبر رسیدم گفتند بزمندان شهنشاه دست گفتم
سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده عریده کرده و چون

کسی ریخته و از میان گریخته پدر را بجلست وی
سلسله در نامی است و بند گران برپای گشتم
این بلاد را وی بجا جت از خدای عز و جل خسته است

قطعه

زنان بار دارای مرد بسیار	اگر وقت ولادت بارزایند
از آن بهتر نیز دیک خردمند	که فرزندان نامهموار زایند

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت کتب
مستور است که به نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم
احتمال و سوم برآیدن موی زمار اما در حقیقت
یک نشان دارد و پس آنکه در رضای خدای عز و جل
میش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که
در و این صفها موجود نیست نزد محققان بالغ شمارندش

قطعه

بصورت آدمی شد قطره آب	که چل روزش قرار اندر جسم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادبیت	بتحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه

جو انردی و طفت با دوست	همین شش و سی لانی میندار
هنر باید که صورت متواند	با یو آنها دراز شکوف و نگار
چو انسانا نباشد فضل و جان	چه فرق از آدمی تا نفس و جان
بدست آوردن دنیا هنر نیست	یکی را اگر توانی دل بدست آر

حکایت

سالی نزاعی میان پیادگان حجاج مستاجر بود
 و داعی هم در آن سفر پیاده بود انصاف دسر
 و روی هم افتادیم و داد فوق و حبال
 دادیم کجا ده نشینی را دیدم که با عدیل خویش میگفت

یا للعجب پیاده عاج عرصه شطرنج را بر می برد فرزند
میشود یعنی به ازان می شود پیادگان حاج بادیه را بر
بروند و بشردند **قطعه**

از من بجوی حاجی مردم گزای را	کو پستین خلق بازار میدرد
حاجی نویسی شتر است از برای	چای خار می خورد و بار می برد

حکایت

هندونی نفظ اندازی میا موخت حکیمی گفت
ترا که خانه نیست بازی نه اینست **پست**

تا ندانی که سخن صعب است	آنچه دانی که نه یکوشن است
-------------------------	---------------------------

حکایت

مردی را چشم در خواست پیش بطاری رفت
تا دو کند بطار از آنچه در چشم چهار پایان میکرد
در دیده او کشید کور شد حکومت پیش او برود گفت

برو سچ تاوان نیست اگر این خرن بودی پیش
 پطار ز رفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که
 هر که نا آ ز سوده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندمت برد
 بنزد یک خرد مندان بختت رای منسوب گردد **قطعه**

نمده هوشمست روشن پای	بفر و مایه کارهای خطیر
بوریا با ف اگر چه پافنده است	بزندش بکارگاه و حریر

حکایت

یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت
 پرسیدند که بر صند دوق گورش چه نویسیم
 گفت آیات کتاب مجید را عزت پیش از دست
 که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که
 بزرگاری سوده کرد و خلایق بر و گذر کنند و گان
 بروشاشند اگر بضرورت چیزی نویسند

این بیت کفایت میکند **قطعه**

وہ کہ ہر کہ کہ سبزہ در پستان	بد میدی چه خوش بدی دلستان
بگذرای دوست تا بوقت میا	سبزہ پی میید و بر گلستان

حکایت

پارسانی بر یکی از خداوندان بخت گذر کرد کہ بنده
را دست و پای بسته عقوبت بھی کرد گفت
ای پسر سچو تو مخلوقی را خدا می عز و جل ای
حکم تو گردانیدہ است و ترا بروی فضیلت
دادہ شکر نعمت باری تعالی بجا آر و چندان
جفا بروی پسند نباید کہ فردای قیامت بہ از
تو باشد و شرمساری بری **مثنوی**

بر بند و گیر خشم بسیار	جورش مکن و دلش بسیار
اورا توبہ درم خریدی	آخر نہ بقدرت آفریدی

این حکم و غرور و شرم چند	هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه اربلان و غوش	فرمان ده خود مکن فرمایش

در خبر است از سید عالم صلی الله علیه و آله
و سلم که گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت
آن بود که بنده صالح را بهشت برند و خداوند
گار فاسق را بدوزخ **قطعه**

بر غلامی که طوع خدمت	خشم چو پیران و طیره مگر
که فضیحت بود روز شمار	بنده آزاد و خواجه در کمر

حکایت

سالی از بلخ باشا میام سفر بود و راه از حرامیان
پر خطر جوانی بس بد رفته همراه باشد سر باز چرخ انداز نشو
بیش زور که ده مرد توانا کنان او را بره نکرند می فرو
اوران روی زمین پشت او را در مصارعت بر زمین

نیاوردندی اما چنانکه دانی مستغرم بود و سایه پرور
نه چسبانیده و سفر کرده رعد کوس لاوران
بگوشش نرسیده و برق شمشیرواران نرسیده **شعر**

نیفتاده در دست دشمن اسیر || بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم
هر دیوار قدیمش که پیش آمدی بهوت بازو میکنند
و هر درخت عظیم که دیدی پیروی سپر خیمه
برکنندی و تفاخر کنان گفتی **بیت**

پیل کوتاکت بازو می آیند || شیر کوتاکت و سرخه مردان بلند

ما دین حالت که دو هستند و از پس سنگ سرآورد
و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چو پی و دخل
دیگر کلوخ کوبی جوانرا گفتم چه پانگی که دشمن آمد **بیت**

بیار آنچه داری ز مرد می || که دشمن پای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و روزه برنجون

فرد

نه هر که موی شکار تیر خوش خای
برو خنک جاک آف ران بدر دیا

چاره سزایان ندیدیم که رخت و سلاح و جامه را
کردیم و جان سلامت بد آوردیم ^{قطعه}

بکارهای گران مرد کار دیده	که شیر شریزه در آرد زیر خم کمند
جوان اگر چه قوی بان و پلین باشد	بجاک دشمنش از بول بکسلد پیوند
زیر پیش منشا از موده معلوم است	چنانکه مسئله شرع پیش نهیست

حکایت

توانگر زاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و بادرویشن بچه
مسنا طره در پیوسته که صندوق تربت پدر سنگینست
و کتابه رنگین و فرش رخام اندخته و خشت پیروزه
در ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فرام

نهاد و شتی و دو خاک برو پا شیده درویش
 پس این شنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگها
 بر خود بجنبید من بهشت رسیده بود **فرد**

خر که بروی نهند کمرت بار	مشک اسوده ترکند رفتار
--------------------------	-----------------------

قطعه

مرد درویش کم بارستم فاقه کشید و آنکه در دود و دغمت استانی است بهمه حال اسیر می زنند می گجد	بدر مرک همانا که سبکبار است مرد نش ز نیمه شک نیست دیشوار است خوشترش دان از امیر که گرفتار است
--	---

حکایت

بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث **عدوی**
عدوک نفستک **ای** **بین** **جستیک** گفت
 بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی حسان کنی دوست
 کرد و مگر نفستس را چند آنکه مدارا پیش کنی مخالف نیست با کند

قطعه

وگر خور و چو بهانم سوختد چو حماد
خلاف نفس کم فرماند چو پایت

فرشته خوی شود آدمی بکم خورد
مراد هر که براری مطیع هر گشت

جدال سعدی بادی
در بیان توانگری و درویشی

کی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفل دیدم
نشسته و شنعی در پیوسته و در فرسنگایت باز کرده
و دم توانگران آغاز غصه داده سخن بد بخار رسانیده
که درویش دست قدرت بسته است و توانگران را
پای ارادت شکسته است

کرمیا نرا بدست اندر در غمت
خداوندان نعمت را کرم غمت

مرا که پرورده نعمت بزرگایم این سخن بخت آمد گفتم
ای یار توانگران خوش مسکینانند و خوشی فرگوشه

نشینان و مقصد زائران و کف مسافران و تحمل
بارگران از بهر رحمت و گران دست بطعام آنکه
برند که متعلقان و زیر دستان بخورند و فصد
مکارم ایشان با رامل و پیران و اقارب حیران **نظم**

توانگر از او قنست و نذر و مهانت	زکوة و فطر و عتاق و بدی قریا
تو کی بدو ایثار سی کش نتوانی	جزین و رکعت و یا ختم صد و شان

اگر قدرت جود هست و اگر قوت سجد و توانگر از او
بهر میسر می شود که مال مرکی دارند و جا بد پاک
و عرض مصنون و دل فارغ و قوت طاعت
در لقمه لطیفست و صحت عبادت در کسوت
نظیف پس دست که از معدنه خالی چه
قوت آید و از دست تهی چه مردوست و از پای
بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر **قطعه**

شب پراکنده خنکیده بید

مورگرد آوردن تابستان

فراغت با فاقه نه پیوند و جمعیت دستگدستی

صورت نیست دیکی تحریر عتابسته و دیگری

منظر عتابسته هرگز این بدان کی ماند **نیت**

خداوند روزی بحق مشغول

پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکتر است که جمعند

و حاضر نه پریشان و پراکنده و خواطر است

معیشت ساخته و با و را دعا بدت پرداخته

عرب گوید اعود بالند من الفقر المكب و حواری

لا احب و خبر است الفقر سواد الوجه فی الدارین

گفت این شنیدی و آن شنیدی که فرموده

الفقر مخزنی گفتم خاموش که اشارت سید علم

علیه السلام بقدر طاقت است که مرد مسیکن رضا
و ده فتنه قضا نه بیان که خرقه ابرار پوشند
و لقمه ادرار فرودشند **رباعی**

ای طبل بلند بانگ و در باطن هیچ	بی توشه چه تیر پرنی وقت هیچ
روی طمع از خلق هیچ ارموی	تشیع هزار دانه بردست هیچ

درویش بی معرفت نیاراد تا کارش بجز نینجامد
کا دلفقران **نکون** کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه
را پوشیدن یاد است خلاص گرفتاری کوشیدن
ابنای جنس ما را بر تبه ایشان که رساند و عیب یابند
غلی چه ماند نه می که حق حساب شناسد در محکم تزیل انعم
اهل بهشت خبر سپرد **اولیک** **مستم** **زیر** **معلوم** **فرد**

شگانه زانما ید اندر خوب	هم عالم چشم چشمه آب
-------------------------	---------------------

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست

تحمّل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت
بمیدان و قاحت جهانند و گفت چندان
مبالغت در وصف ایشان کردی سخنهای پریشان
گفتی که هم تصور کنند که تر یا قند یا کلید
خانه ارزاق مشتی مستکبر مغرور معجب نفور مشغول
مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن بگویند
الایشفاعت و نطق نکنند الا بکراهت علماء را بگدائی
منسوب کنند و فقر را به بی سرو پا طعنه زنند
بعلت ما که دارند و عزت جاہی که دست دارند
برتر از همه شینند نه آن در سر دارند که بکسی بر داور
چند بر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت
از دیگران کمست و نعمت پیش بصورت
توانگر است و عجب ننی درویش **پست**

گربی سهر بال کند بر حکیم کبر | | کون خرش شمار اگر گاو و عنبر است

گفتم مذمت اینان رواه دار که خداوندان کردند
گفت عذت گفتمی که بسته درم اند چه فائده که بر
اذا رند و منسیب رند و چشمه افتابند و بر کس
منسیب تابند و بر مرکب استطاعت سوارند
و نمی رانند قدمی بهر خدانه خصمند و درمی
بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند
و بخت نگا هدارند و بحسرت بگذارند چنانچه
بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی برآید
که وی در خاک رود سحر

برنج و سعی نعمتی بچک آرد | | و اگر کس آید و سرخ و سعی بردا رود

جواب گفتمش بر بحسب خداوندان نعمت و قوف
نیافست الا بعثت گدا فی و گرنه هر که طمع بکینو بندد کریم

و بخلیش یکی نماید محاکم و اندک زر چیست و گدا
 و اندک ممسک چیست گفتا به تحریرت آن میگویم
 که مستحقان برود دارند و غلیطان شدید را برگارند
 تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینه صالحان
 و اسل تمیز نهند و گویند کس اینجا نیست
 و بحقیقت راست گفته باشند **است**

انرا که عقل و مروت و تدبیر و راستی	خوش گفت پرده دار که کس در تری نیست
------------------------------------	------------------------------------

گفتم بعد از آنکه از دست متوقفان بجان
 آمده اند و از رفقه گدایان بفعان و محال عقل است
 که اگر یک سیایان در شود چشم گدایان بر شود **شعر**

ویده اهل طمع نعمت دنیا	بر نشود چنانکه چاه بنم
------------------------	------------------------

هر کجا سختی دیده تلخی کشیده را پنی خود را بشره در
 کارهای مخوف اندازد و از عقوبت آخرت نهراسد

وسال از حرام شناسد قطعه

سگی را که کلونجی بر سر آید	ز شادی بر جبهه گاه شست
اگر غشی و کس بر دوش گیرند	لیثم الطبع سزاوارد که شست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و کمال
 از حرام محفوظ من است همان انگار که تقرر بر این سخن
 تخفتم و بیان و برهان نیاد و دم بضاعت از تو
 توقع دارم که هرگز دیدی دست دغا در
 برکت بسته یا پنهانی برندان در شسته یار
 معصومی دریده یا کفی از معصوم بریده الا بعلت
 درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت در فقها
 گرفته اند و کعبها سفته و محملت است که یکی را از درویشان
 نفس اماره مرادی طلب کنند چون قوت چنان
 نباشد بعضیان سبب شد که بطن فرج

تو هست یعنی دو فرزند یک سگم مادامی که این یک
بر جایست آن دیگر بر پای شنیده ام که درویش
با حدیثی برخاستی بپایند با آن که شرمساری بردم
سگساری بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم
که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم لاریبانی
فی الاسلام و از جهد موجب سکون و جمعیت
درون که توانکرا میسر میشود یکی آنکه هر شب صبح
در بر گیرند و هر روز جوانی از سر که صبح تا بام
را دست از صباحت او بردل و سر و خرامان را
پای از خجالت او در گل **پیت**

سخن عزیزان فرود برده چنگ	سر انگشت ناکرده غنای رنگ
--------------------------	--------------------------

محالست که با حسن طلعت او گردنهای گردد یاری
--

تناهی زند **شعر**

دلیکه حوربشتی ربود و یغما کرد	کی المقات کند بر تان یغما
-------------------------------	---------------------------

شعر

من کان من بین ما ستهی رطب	یعنی ذلالت من رحم لعنای
---------------------------	-------------------------

علب تنیدستان دامن عجمت صیت الایند و کرسنگان نارایند

پست

چون کدو دهنده گوشت یافت	کین شتر صا کست یا خرد جا
-------------------------	--------------------------

چه مایه مستوران بعلت ویشی در عین فساد افتاده اند
و عرض گرامی را با دزشت نامی برداده **فرد**

باگر سکنی قوت پریرمساند	افدا سر عنان از کف تعوی پستان
-------------------------	-------------------------------

آنچه گفتی در بردی مسکینان به بندند حاتم طایفه
پایان نشین بود اگر شخری بودی از جوشش
گدایان پچاره شدی و جامه پروپاره کردند چنانکه
در طبایات آمده است **شعر**

در من سگرتا و پیران چشم دارند | کز دست یکه ایان نتواند توانی

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه که بر مال
ایشان حسرت میخوری مادرین گفت کار و هر دو
بهم گرفتار هر بیدقی که برانندی بدفع آن کوشیده
و هر شاهی که بخواندی بغیر زین پوشیده می تانقد
کیسه همت در باخت و تیر جبهه حجت همه بیدخت **قطعه**

دان تا سپهر کنی از حمد فصیح | کورا جزین سالخه مستحارست
دین و رز و معرفت که سخن بجایگی | بر در سلاح دارد کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلسلش نماند دلسلش کردم
دست نعلدی دراز کرد و سپوده گفتن آغاز و
سنت جا هلاست که چون پس از خضم فرو نهاد
سلسله خضومت بجنبانند چون از ربت
ترش که بکجبت با سپر بر نیامد بجنبک بر خواست

لین لم تنه لا زجمنک دشنام داد
سقطش گفتیم که پانم گرید ز نخلش شکستم

او در من من در وقت او	خلق از پی ما دوان خندان
انگشت بچسبانی	از گفت و شنید مایندان

الفصله مرا فعت اینچنین پیش قاضی بردیم و بگویم
عدل راضی شدیم تا حاکم سلطانان مصلحتجوی
و میان تو انکران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون
حالت بآید و منطق بشنید سر کج نفک فرود
برد و پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت ای که
تو انکران را ثنا گفتی و بر درویشان جوار داداشتی بکنه
هر جا که گلیست خار است و با خمر خار است و بر سر کج
مار است آنجاست که در شا هوا است نهنگ مردم حواری
لذت عیش دنیا را لذت عجب در پی است و نعیم

بهشت را دیوار مکاره در پیش **سپت**

جو دشمن چکند گزیند طالب **سپت** | گنج و مار و گل و خار و غم و شادی

نظر کنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک
و سپین در زمره توانگران شاگرد و کفور و در حلقه
درویشان صابرند و ضحور **شعر**

اگر زاله هر قطره در شد می | چو خر مهره بازار از دُری

مقربان حضرت جل و علا توانگرانند درویش
سیرت و درویشانند توانگر مهبت و مهین
توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان
آنچه کم توانگران گیرد و من **سپت** کل علی اند **سپت**
پس روی عتاب از من بجایست درویش کرد
و گفت ای که گفتی توانگران شتغلند مبنای دوست
ملاهی غم طایفه هستند برین صفت که پنا کردی

قاصر هست کافر نعمت که ببرند و بنهند و بخورند و
 نهند و اگر بسببش باران نیارد و یا طوفان
 جهان را بردارد با عتقاد مکتب خویش از محنت
 درویش نپرسند و از خدای تعالی ترسند **شعر**

گزار نیستی دیگری شد هلاک	مرا هست بطراز طوفان جمع با
--------------------------	----------------------------

وراکبات نیاقای هواد جهان شعر	لم یلتفت لى من غاص الکثیر
-------------------------------------	---------------------------

دومان چو گلیم خویش پروند مزد	گویند چه عجم گر همه عالم مردند
-------------------------------------	--------------------------------

قومی بدین هستند که شیندی و طایفه خوان نعمت نهاد
 و دست کرم کشاده طالب نامستند و مغفرت
 و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت
 بادشاه عالم عادل موید مظفر مالک از من انام
 حامی ثغور اسلام دارش ملک سلیمان
 اعدل ملوک زمان مظفر الدینا والدین اتابک

ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ايامه ونصر علامه

قطعه

پدر بجای پسر هرگز این هم نمکند	که دست چپ تو با خاندان آدم کرد
خدای خوست که بر عالم بجشاید	ترا بر حمت خود پادشاه علم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت برساند و اراده
قیاس ما سپه بالعت در گذارند بمقتضای
حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی در گذارند شتیم
و بعد از مجازا طریق مدارا گرفتیم و سرشدار
بر قدم یکدیگر خف دادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم
و ختم سخن برین دعوت کردیم **قطعه**

مکن ز گردش گیتی شکایت پیر و پیش	که تیر چندی اگر هم برین بسوق مری
توانکرا چو در ست کامر نیست	سجود بخش که دنیا و آخرت مری